

گوزن جنگل

(The Hind of the Forest)

نویسنده :

داینا مالوک

(Dinah Mulock)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"گوزن جنگل" اثر "داینا مالوک"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۷۶		۱۰

داستان : گوزن جنگل (The Hind of the Forest)

نویسنده : داینا مالوک (Dinah Mulock)

The Fairy Book

Dinah Maria Craik
(Miss Mulock)





ملکه ای زیبا که بسیار مورد ستایش همگان قرار داشت و شوهرش او را بهترین زن دنیا تصور می کرد، متأسفانه دچار یک نقیصه و مصیبت بزرگی در زندگی شده بود. این مصیبت برای پادشاه و کشورش حائز اهمیت زیادی بود زیرا ملکه نتوانسته بود، وارثی برای تاج و تخت سلطنت به دنیا بیاورد.

ملکه در اثر این غم بزرگ دچار عارضه مالیخولیا شده بود و دائماً با خودش حرف می زد و گاه و بیگاه شدیداً می گریست.

اطباء شهیر کشور به ملکه توصیه نمودند که برای بدست آوردن سلامتی خویش باید از "آب شفابخش" که فقط در "جنگل مقدس" یافت می شود، بنوشد.

ملکه روزی در کنار یک فواره تزئینی در حیاط قصر نشسته بود. آب فواره از میان یک ستون مرمرین خارج می شد و در داخل حوضچه ای از سنگ آذرین می ریخت. ملکه تمامی ندیمه های مخصوصش را از آنجا دور ساخت زیرا آنچنان احساس غم و اندوه می کرد، که شدیداً میل داشت تا اندکی در تنهائی به گریه و زاری پردازد ولی کسی از آن مطلع نگردد.

ملکه با خودش گفت:

چه چیزی مرا از خوشبختی و سعادت دور ساخته است؟

من اینک بیش از پنج سال است که با پادشاه این سرزمین ازدواج کرده ام اما هنوز هیچ فرزندی برای وی به دنیا نیاورده ام درحالیکه فقیرترین زنان این کشور چندین بچه در طی این مدت زائیده اند.

آیا این موضوع همچنان باید ادامه یابد و من تا زمان مرگم نتوانم هیچ وارثی برای پادشاه به دنیا بیاورم؟

ملکه زمانیکه اینچنین با خودش صحبت می کرد، ناگهان متوجه شد که آب فواره کمی دچار آشفستگی شد و بلافاصله یک خرچنگ بزرگ از داخل آن بیرون آمد و به وی گفت: ملکه گرامی، شما بزودی به آنچه مطلوبتان است، خواهید رسید اما ابتدا باید به قصر ساحره ای بروید که در همین نزدیکی قرار دارد. اطراف آن قصر را ابر و مه فرا گرفته است آنچنانکه با چشمان موجودات فانی قابل تشخیص نیست مگر اینکه توسط خرچنگ معیوب و درمانده ای مثل من راهنمایی شوید.

ملکه که از این رویداد بسیار حیرت کرده بود، مؤدبانه پاسخ داد که من ایرادی در این رابطه نمی بینم بجز اینکه نمی دانم چگونه با حیوانات ارتباط برقرار نمایم و با آن ها به صحبت پردازم.

خرچنگ لبخندی زد و بفوریت به شکل یک پیرزن کوچک خوش سیما در آمد.

پیرزن گفت:

بانوی گرامی، شما هیچ نیازی به راه رفتن به شکل خرچنگ ها و یا دیگر حیوانات ندارید. شما می توانید مرا دوست صمیمی خودتان محسوب دارید و من برآستی از این موضوع خوشحال خواهم شد.

پیرزن پس از گفتن این حرف ها از داخل فواره به بیرون جهید درحالیکه حتی کمترین آثار رطوبت در تمام لباس هایش که به رنگ سفید و از جنس مخمل بودند، مشهود نبود و هیچ نشانی از آب بر روی موهای خاکستری بلند وی نیز دیده نمی شد.

موهای آویزان و ابریشمی پیرزن با روبانی سبز رنگ بسته شده بودند و به وی حالتی تحسین برانگیز می دادند.

پیرزن ابتدا به ملکه زیبا تعظیم کرد سپس او را به جاده ای که به طرف جنگل بزرگ امتداد داشت، هدایت کرد.

ملکه با حیرت به هر سو می نگریست زیرا او این جاده را تاکنون ندیده بود. آنها اندکی در جاده به پیش رفتند، تا اینکه به یک قصر با شکوه رسیدند. تمامی بخش های قصر از جمله دیوارها، سقف و تراس ها با الماس مزین شده بودند. ملکه با شگفتی گفت:

آیا تمامی این رویدادها را در رؤیا نمی بینم؟

اما این ها رؤیا نبودند زیرا درست در همین موقع دروازه بزرگ قصر در مقابل آن ها گشوده گردید و شش ساحره زیبارو که ساکنین اصلی قصر بودند، در برابرشان ظاهر شدند. بانوان زیبارو با نهایت احترام با ملکه برخورد کردند و شش شاخه گل زیبا را که با جواهرات گرانبهائ تزئین یافته بودند، به وی تقدیم کردند. گل ها از انواع : رز، لاله، میخک، یاس، شقایق و بنفشه بودند.

بانوان زیبارو به ملکه گفتند:

بانوی گرامی، باید بدانید که ما هیچ قصد و نیتی بجز اینکه شما به اینجا بیایید، تا مزده ای به شما بدهیم، نداشته ایم. ما اینک با خوشحالی به اطلاع شما می رسانیم که در آینده نزدیک صاحب دختر بچه ای بسیار زیبا خواهید شد که پیشنهاد می کنیم، نام او را پرنسس "دزیره" بگذارید.

بانوی گرامی، پرنسس "دزیره" بزودی متولد خواهد شد، پس بلافاصله بعد از آن به ما اطلاع بدهید، تا ما به او انواعی از ویژگی ها و خصوصیات خوب را اعطا نمائیم.

بنابراین اینک این دسته گل را که هر کدام از آنها همانام با یکی از ما شش نفر ساحره ساکن این قصر می باشد، با خودتان ببرید و به خاطر داشته باشید که هرگاه نام هر کدام از آن ها را بطور مجزا بر زبان بیاورید آنگاه آن عضو از گروه ما بلافاصله در هر کجا که شما حضور داشته باید، ظاهر خواهد شد و با تمام توان برای رفع مشکل شما تلاش خواهد کرد. ملکه با خوشحالی ساحره های جوان را در آغوش گرفت و یک روز کامل را با آن ها گذراند.

ملکه روز بعد همراه با پیرزن و هدایائی که به وی داده بودند، به قصر سلطنتی بازگشتند. آنها آنگاه به اتفاق به کنار فواره رفتند و پیرزن جستی زد و به داخل فواره رفت و دوباره تبدیل به یک خرچنگ بزرگ شد و در داخل آب های فواره ناپدید گردید. مدتی پس از این ماجرا پرنسس "دزیره" به دنیا آمد و ملکه بنابر آنچه به او گفته بودند، بلافاصله نام تمامی آن شش گل را بر زبان آورد. بزودی همگی شش ساحره زیبا درحالیکه بر کالسکه های مختلفی سوار بودند، در آنجا حضور یافتند، از جمله اینکه: کالسکه ای که از چوب درخت آبنوس ساخته شده بود و توسط کبوتران کشیده می شد. کالسکه ای که آن را از عاج فیل ساخته بودند و با کمک کلاغ های سیاه حرکت می کرد. بقیه چهار کالسکه دیگر نیز چنین وضعیتی داشتند و از نیروهای محرکه غیر معمول سود می جستند.

هر شش ساحره جوان و زیبا از کالسکه هایشان پیاده گردیدند و با حالتی بشاش و شادمان به اتاق سلطنتی وارد شدند. آنها ملکه و پرنسس کوچولو را در آغوش گرفتند و تمامی هدیه هائی را که برای این منظور به همراه آورده بودند، تقدیم آنها کردند.

هدیائی که ساحره ها به ملکه تقدیم کردند شامل:

جامه ای بسیار نرم و لطیف که هیچکس بجز دستان یک ساحره قادر به بافتن آن نبود.

انواعی از پارچه های توری و قلابدوزی شده

یک گهواره که نظیرش در تمام گیتی یافت نمی شد زیرا از چوب هائی گرانبهاء تر از طلا

ساخته شده بود و در هر گوشه آن چهار مجسمه کوچک هوشمند به شکل کودک های

برهنه بود که به محض به گریه افتادن نوزاد شروع به حرکت دادن گهواره می کردند و این

کار را تا هنگام آرام گرفتن وی ادامه می دادند.

شش ساحره جوان آنگاه به نوبت پرنسس کوچولو را نوازش کردند و او را بوسیدند و بخشی

از زیبایی و دلربائی بی نظیر خویش را به او اعطا کردند. آنها همچنین به پرنسس کوچک

صفاتی چون: خلق و خوی خوش، سلامتی، استعداد، زندگی طولانی و توانائی موفقیّت در

هر کاری که برای آن تلاش نماید، بخشیدند.

ملکه از ساحره ها بواسطه آن همه محبت و مهربانی سپاسگزاری نمود و مراتب قدردانی را

از آنان به عمل آورد. او همچنین از ساحره ها به خاطر تمامی هدیائی که با خلوص نیت و

از صمیم قلب برای دختر کوچکش در نظر گرفته بودند، تشکر کرد.

این زمان ملکه متوجه شد که یک خرچنگ به اتاق نوزاد وارد شد. آن خرچنگ به اندازه ای

بزرگ بود که به سختی از درب اتاق عبور کرده بود.

خرچنگ بزرگ بلافاصله گفت:

ای ملکه ناسپاس، آیا ساحره فواره را به همین زودی فراموش کرده اید؟

شما برای خواهرانم که به خواهش من به شما لطف داشته اند، پیام فرستادید اما هیچگاه مرا از تولد این دختر کوچک مطلع نساختید درحالیکه بیش از هر کسی مدیون محبت های من هستید.

ملکه با شرمندگی شروع به عذرخواهی از ساحره فواره کرد و این کار را به دفعات تکرار نمود.

شش ساحره جوان نیز تمامی تلاش خودشان را بجا آوردند تا موجبات رفع این کدورت و رنجیدگی خاطر را فراهم آورند اما ساحره فواره به هیچوجه از تصمیمش دست بر نمی داشت و از گفته اش کوتاه نمی آمد.

ساحره فواره عاقبت به ملکه گفت که این ناسپاسی او را به شدت جبران می نماید و جزای نمک شناسی وی را خواهد داد.

ساحره فواره در ادامه سخنانش افزود:

به هر حال من نمی خواهم که فوراً هدیه بدی به این پرنسس کوچولو بدهم اما باید آگاه باشید که اگر او امکان یابد که نور خورشید را قبل از پانزده سالگی ببیند آنگاه پشیمان خواهید شد.

ملکه فواره پس از گفتن این حرف ها همچون سایر خرچنگ ها به یک سمت بدنش متمایل گردید و به استراحت پرداخت. او در عین حال در مقابل تمامی خواهش ها و التماس هایی که او را به شرکت در جشن شادمانی تولد نوزاد فرا می خواندند، مقاومت نمود.

مادر پریشان و رنجور با شش ساحره جوان و مهربان به مشورت نشست، تا به طریقی دریابد که چگونه می تواند کودک دلبنده را از این نفرین شیطانی در امان نگهدارد.

ساحره های جوان پس از ارائه چندین راه حل متفاوت سرانجام به ملکه نصیحت کردند که ابتدا یک برج بدون درب و پنجره با یک ورودی زیرزمینی در جوار قصر سلطنتی بسازد سپس پرنسس کوچولو را در آنجا سکونت بدهد، تا سال های مَهَلک و مرگ آور عمر وی طی شوند.

همه چیز برای ساحره ها به آسانی انجام پذیرفت لذا آنها با خواندن اورادی که می دانستند، در طی مدت بسیار کوتاهی توانستند عمارت برج مانند دلخواه را بنا بگذارند و سریعاً به پایان برسانند.

ساحره ها عمارت برج مانند را از مرمهرای سفید و سبز ساختند ولیکن در نمای داخلی آن از الماس و زمرد سبز استفاده نمودند.

پرده های منقوشی که بر دیوارهای عمارت افکنده بودند، تماماً از بافته های دستان ساحره ها بودند و بر سطح پرده ها نیز تصاویری از زندگی قهرمانان ملی نقش بسته بود. برای روشنایی عمارت برج که هیچ پنجره ای نداشت، فقط از چراغ ها استفاده می شد لذا از تعداد زیادی از آنها به طریقی سود جسته بودند که داخل عمارت را در تمامی ساعات شبانه روز همچون روز روشن می ساختند.

پرنسس فقط زمانی اجازه می یافت که از هوای آزاد بهره گیرد، که شب فرا رسیده و انوار ماه و ستارگان همه جا را روشن کرده باشند. او آنگاه برای قدم زدن به باغ بزرگ و مصقّای قصر می رفت و لحظاتی را در آنجا با ندیمه هایش سپری می ساختند.

به هر حال پرنسس با همه محدودیت هائی که برایش در نظر گرفته بودند، در میان عشق و محبت اطرافیانش به سرعت رشد می کرد و به خوبی تحت آموزش ها و تعلیم های مناسب قرار می گرفت، تا برای زندگی و مسئولیت های آینده اش آماده گردد.



شش ساحره جوان و مهربان اغلب برای دیدار پرنسس زیبا به آنجا می آمدند و به او دلگرمی می دادند اما یکی از آنها که "لاله" (تولپ) نام داشت، دوست داشتنی تر از سایرین بود.

ساحره "لاله" یادآور گردید که هر چه پرنسس "دزیره" به پانزده سالگی عمرش نزدیکتر می شود، باید تحت مراقبت های شدیدتری قرار بگیرد، تا به هیچ وجه با نور خورشید مواجه نشود و به نفرین ساحره فواره دچار نگردد.



مادر پرنسس که به زیبایی بی نظیر دختر نوجوانش بسیار می بالید و مرتباً به آن افتخار می کرد، بنابر رسوم و سنن آن زمان دستور داد که هنرمندان برجسته کشور از چهره پرنسس زیبا تعدادی نقاشی تهیه نمایند و آنها را به تمام دربارهای پادشاهان ممالک همسایه بفرستند، تا اگر پادشاه یا شاهزاده ای از او خوشش آمد، در طلب ازدواج با وی اقدام نماید.



نقاشی های سیمای زیبای پرنسس "دزیره" در اندک زمانی به اتمام رسیدند و با پیک مخصوص به دربارهای پادشاهان مختلف ارسال گردیدند.

در این میان یکی از شاهزادگان بیش از سایرین شیفته تصویر پرنسس زیبا گردید لذا کمر همت بر بست ، تا هر چه زودتر به وی دست یابد و او را به همسری خویش در آورد.

شاهزاده جوان با خودش گفت که اگر صاحب این تصویر زیبا هنوز زنده باشد، آن چنان به او عشق خواهم ورزید، که هیچ چیز مانع پیوند یک زندگی مشترک با وی نخواهد بود.

شاهزاده جوان آن چنان در این عشق غرق شده بود که مدام با خودش سخن می گفت و پیوسته به رفتارهای احساسی و مالیخولیائی خویش شدت می بخشید.

زمانی که پدر شاهزاده در صدد کشف علت رفتارهای عجیب و غریب پسرش بر آمد آنگاه شاهزاده جنگاور که تاکنون در سه رزمگاه مهم شرکت کرده و رشادت های زیادی در دفاع از کشورش از خود نشان داده بود، به پدر پادشاهش گفت:

پدر عزیزم، اندوه من از آنجا سرچشمه می گیرد که شما آرزو دارید که من با "پرنسس سیاه" که مادرش از پرنسس های کشور آفریقائی اتیوپی است، ازدواج نمایم درحالیکه من فقط آرزوی ازدواج با پرنسس "دزیره" از کشور همسایه را دارم. من اخیراً تصویری از چهره زیبای او را دیده ام و احساس می کنم که بدون او مدت زیادی دوام نمی آورم و مطمئناً بزودی از فراق او خواهم مُرد. من از شما خواهش می کنم که به تصویر او نگاهی بیندازید، تا بهتر متوجه منظور من بشوید.

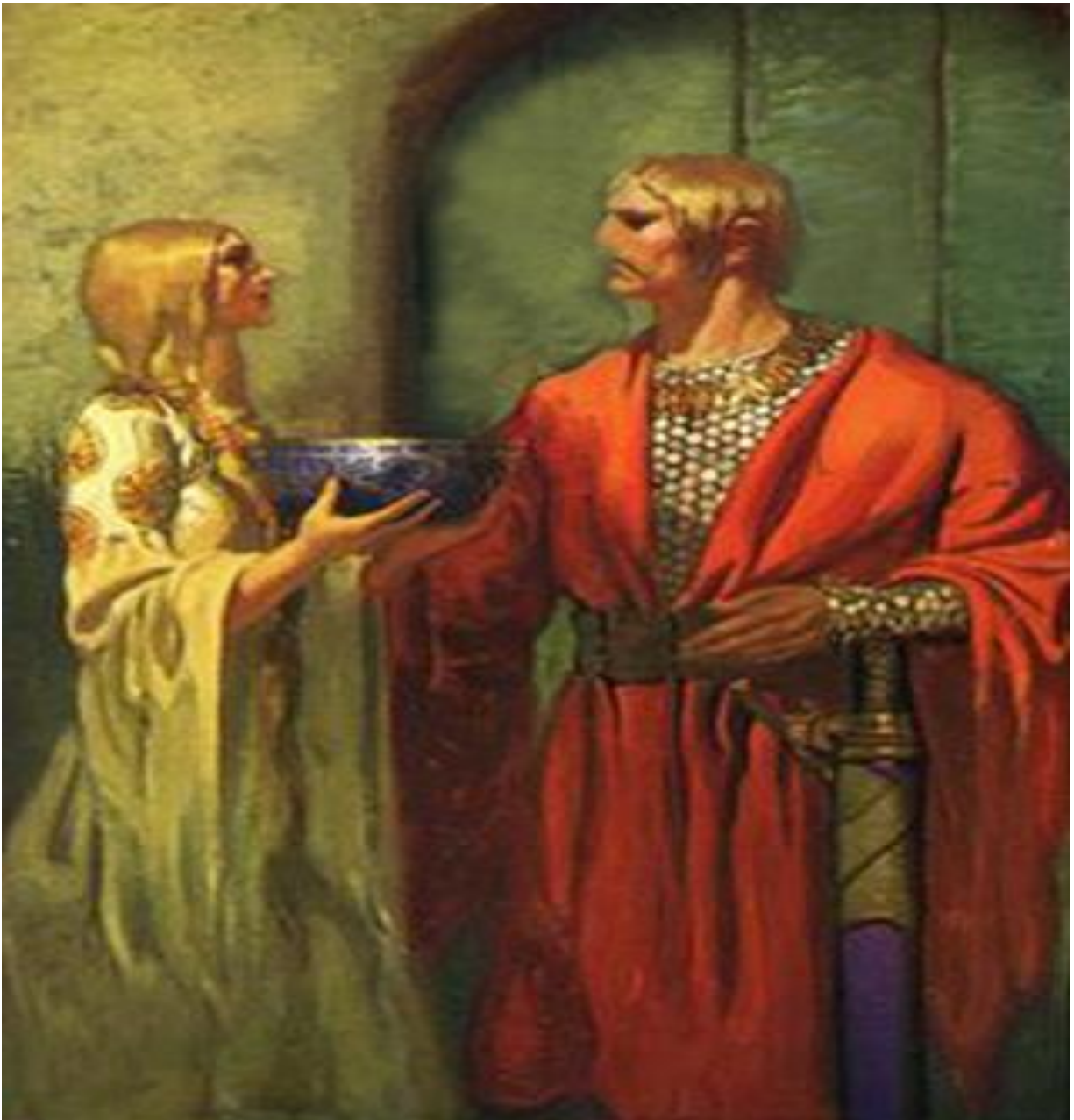
پادشاه جلوتر رفت و نگاه دقیقی به تصویر پرنسس "دزیره" انداخت سپس گفت:
بسیار خوب، پسر عزیزم، من هم مسحور زیبایی بی نظیر این دختر شده ام و احساس می
کنم که نمی توانم عروسی بهتر از آن برایتان بیابم لذا تصمیم دارم که پیشنهادم را از
"پرنسس سیاه" پس بگیرم سپس فرستادگانی را برای تقدیم پیشنهاد ازدواج به دربار پدر
پرنسس "دزیره" گسیل دارم.

شاهزاده از این تصمیم پدرش بسیار خوشحال شد و فوراً دست او را بوسید و چندین دفعه
از او تشکر نمود.

بزودی یکی از درباریان که "بوکافیکو" نام داشت و بسیار جوان، دلیر و مورد اعتماد
پادشاه و شاهزاده جوان بود، همراه با یکصد سوار رزم دیده، هشتاد صندوق هدایای
مختلف و تصویری از شاهزاده جنگاور به دربار پادشاهی کشور همسایه روانه شدند، تا
پرنسس "دزیره" را برای ازدواج با شاهزاده جوان خواستگاری نمایند.
خبرهای آغاز چنین مسافرت باشکوهی قبل از هر کس و هر جا به گوش پادشاه و ملکه
یعنی پدر و مادر پرنسس "دزیره" و شش ساحره حامی وی رسید و موجبات خوشحالی
همگی آنان را فراهم آورد.

ساحره "لاله" که از سایرین باهوش تر بود، با خیرخواهی گفت:
ملکه گرامی، من شما را در این زمان حساس از ملاقات "بوکافیکو" با فرزندان پرنسس
"دزیره" برحذر می دارم زیرا پرنسس نباید تا قبل از پانزده سالگی به هیچوجه برجی را که
برای وی ساخته ایم، ترک نماید و به هر نحو نباید اجازه داده شود که در این اوضاع
نامناسب با شاهزاده جنگاور ازدواج نموده و به قصر او برود.

فرستادگان پدر شاهزاده جنگاور وارد قصر پدر پرنسس "دزیره" شدند. مسافرت این کاروان با شکوه حدود بیست و سه روز از زمان شروع تا پایان به طول انجامیده بود. آنها در سریع ترین زمان در دربار سلطنتی حضور یافتند و "بوکافیکو" نطق خویش را در برابر پادشاه و ملکه ایراد نمود سپس تعارفات و تبادلات مرسوم بین آنان انجام پذیرفت.



فرستادگان آنگاه تقاضا کردند که به حضور پرنسس زیبا شرفیاب گردند اما در کمال تعجب با پاسخ منفی پدر و مادرش مواجه گردیدند ولیکن وقتی که بر تقاضای خویش اصرار ورزیدند آنگاه پادشاه و ملکه تمامی ماجرا را برای فرستاده پادشاه همسایه توضیح دادند. ملکه شدیداً به بانوان قصر سفارش کرد که پرنسس نباید هیچ چیزی در رابطه با ملاقات فرستادگان کشور همسایه و تمایل آنها برای ازدواج پرنسس با شاهزاده جنگاور بداند درحالیکه پرنسس به طریقی از این موضوع بطور کامل اطلاع یافته بود اما عقل و ادب به او حکم می کردند که در حضور پدر و مادرش چیزی در این مورد بر زبان نیاورد ولیکن زمانی که مادرش تصویر شاهزاده را چند روز بعد به وی نشان داد و نظرش را در مورد ازدواج با چنان خواستگاری پرسید آنگاه پرنسس در حالیکه رضایتمندی وی کاملاً از برق چشمانش معلوم بود، سرش را پائین انداخت و با فروتنی پاسخ داد که او با هر کسی که والدینش برای ازدواج با وی انتخاب نمایند، کاملاً رضایت دارد.

والدین پرنسس با اطلاع از رضایت پرنسس با این وصلت و اینکه فقط سه ماه تا رسیدن دخترشان به پانزده سالگی باقیمانده بود، از فرستادگان شاهزاده خواستند که تا آن موقع صبر کنند و این دوره اندک باقیمانده را شکیبائی پیشه نمایند.

شاهزاده این تأخیر سه ماهه را با دل و جان پذیرفت اما در تمام این مدت نه چیزی می خورد و نه به اندازه کافی می خوابید اما اوضاع و احوال پرنسس "دزیره" به این دشواری نمی گذشت.

پرنسس به انجام هیچ کاری رغبت نمی کرد. او مدام به تصویر شاهزاده جوان چشم می دوخت و دائماً با دو ندیمه ای که "میخک" (جیلی) و "رُزا" نام داشتند، بدخلقی می کرد.

رقیب پرنسس "دزیره" که دوشیزه "پرنسس سیاه" نامیده می شد، به جهت اینکه بنابر پیشنهاد پدر شاهزاده و پس از دیدن تصویر وی در دام عشق شاهزاده جوان افتاده بود، پس از اطلاع از ماجرای عاشق شدن معبودش با پرنسس "دزیره" شدیداً ناراحت گردید. او اینک از شاهزاده که با گسیل فرستادگانی موضوع پس گرفتن درخواست ازدواج با وی را به اطلاعش رسانده بودند، بسیار رنجیده خاطر و دلخور شده بود بنابراین به فرستادگان شاهزاده جنگاور گفت:

آیا اربابتان فکر می کند که من به اندازه کافی زیبا نیستم و یا از ثروت زیاد برخوردار نمی باشم؟

فرستاده شاهزاده گفت:

بانوی گرامی، این موضوعی است که فقط در حیطة قدرت و سیادت پادشاه و شاهزاده می باشد و امثال من بجز رساندن پیام آنان هیچگونه نقشی در تصمیم گیری بر عهده ندارند. من شخصاً شاهزاده را مقصر نمی دانم زیرا او نمی خواست در موضوع مطرح شدن ازدواج با شما از دستورات پادشاه سرپیچی نماید تا مبادا از تاج و تخت سلطنت دور بماند لذا در آن زمان سکوت کرد و چیزی بر زبان نیاورد ولیکن اینک که عاشق پرنسس "دزیره" شده است، از این سکوت بسیار ناراحت و پشیمان می باشد.

فرستاده شاهزاده پس از گفتن این جملات سریعاً درخواست ترک آنجا را کرد زیرا از کینه جوئی "پرنسس سیاه" هراس داشت. او می دانست که دوشیزگان آفریقائی تبار به همانگونه که عاشقانه دوست می دارند، به همانگونه از دیگران به سختی متنفر می شوند.

"پرنسس سیاه" با شنیدن این اظهارات اندکی آرام گرفت و فرستادگان شاهزاده را مرخص کرد لذا فرستادگان نیز با خوشحالی قصر "پرنسس سیاه" را ترک گفتند و از آن شهر به مقصد قصر پدر شاهزاده روانه شدند.

"پرنسس سیاه" که پیش از این به محض اطلاع از پس گرفتن درخواست ازدواج شاهزاده جوان به شدت از وی رنجیده خاطر شده بود، اینک با دانستن موضوع اجبارش به ازدواج با وی تصمیم گرفت تا نامه ای برایش بنویسد و برایش آرزوی خوشبختی و سعادت در زندگی نماید. او چنین نامه ای را نوشت و سریعاً با پیک مخصوص برایش ارسال کرد.

"پرنسس سیاه" آنگاه سوار بر کالسکه عاج نشان خود که توسط شش شترمرغ نر بالغ کشیده می شد، گردید و با سرعت چندین کیلومتر در ساعت عازم قصر مادر خوانده اش که همان "ساحره فواره" بود، شد. ساحره فواره همان کسی بود که ملکه او را در زمان تولد پرنسس "دزیره" از یاد برده و برای مراسم نامگذاری پرنسس دعوتش نکرده بودند لذا کینه ای عجیب در دلش باقی مانده بود.

"پرنسس سیاه" وارد قصر ساحره فواره شد و تمام ماجرای دلخوری خویش را از لغو درخواست خواستگاری شاهزاده جنگاور با خودش برای ساحره فواره تعریف کرد. ساحره فواره به مشورت با "پرنسس سیاه" سیاه پرداخت و به وی اطمینان خاطر داد که به او در گرفتن انتقام از رقیبش کمک نماید.

در همین زمان "بوکافیکو" با جدیت تمام مجدداً به قصر پدر پرنسس "دزیره" مسافرت کرد و از آنها خواست که با نامزدی پرنسس با شاهزاده جنگاور موافقت نمایند و گرنه شاهزاده از فراق پرنسس خواهد مُرد. بعلاوه پرنسس نیز در این مدت به میزان محسوسی دچار ضعف و رنگ پریدگی شده بود و پدر و مادرش دریافته بودند که وی عمیقاً عاشق شاهزاده جنگاور است بطوریکه هر روز ساعت ها به تماشای تصویر ارسالی وی می نشیند و غصه می خورد.

ملکه به پرنسس گفت:

فرزند عزیزم، این همه خودتان را دچار بی قراری و آشفتگی نکنید. شاهزاده این مدت کوتاه را زمانی می تواند به خوبی تحمل نماید که رفتار پسندیده شما موجب تسلی و دلداری وی گردد. بنابراین صبر کنید و مطمئن باشید که هیچ اتفاقی برای شاهزاده بواسطه دوری سه ماهه از شما رخ نخواهد داد ولیکن تنها ترس من از ساحره فواره می باشد که ممکن است خُده دیگری بکار بندد و مانع پایان خوش این دوره نفرین پانزده ساله گردد. پرنسس "دزیره" برای شروع نامزدی با شاهزاده جنگاور بسیار مشتاق بود لذا پیشنهاد کرد که توسط یک کالسکه کاملاً محفوظ که هیچگونه نور خورشید به داخل آن نفوذ نیابد، به قصر شاهزاده جوان فرستاده شود و او فقط از نور شبانگاهان برای دیدن و خوردن غذایش در طی مسافرت بهره گیرد.

پرنسس "دزیره" با ارائه این پیشنهاد نشان داد که حاضر است تا هر گونه رنج و مرارتی را برای خاطر حفظ سلامتی شاهزاده جنگاور متحمل گردد و هر خطری را در این راستا با دل و جان بپذیرد.

والدین پرنسس با پیشنهاد وی موافقت کردند بنابراین پادشاه دستور ساختن یک کالسکه بسیار محکم را صادر کرد بطوریکه تمامی سطوح خارجی آن را با مخمل سبز رنگ بپوشاند و با پارچه های زربفت قرمز رنگ بیارایند.

کالسکه پرنسس را به اندازه کافی بزرگ و وسیع ساختند و تمامی جوانب آن را همچون جعبه ای از ورود روشنائی خورشید مسدود نمودند و در ورودی آن را با قفل محکمی کاملاً بستند و کلید باز کردن قفل کالسکه را به یکی از معتبرترین نجیب زادگان دربار و جزو همراهان پرنسس سپردند.

پرنسس "دزیره" پس از خداحافظی با پدر و مادرش در تاریکی شب به داخل کالسکه کاملاً محفوظ انتقال یافت و دو ندیمه مخصوصش یعنی "میخک" و "رُزا" و ندیمه مخصوص ملکه که در حقیقت مادر ندیمه های پرنسس محسوب می شد، با وی در داخل کالسکه حضور یافتند.

این زمان ندیمه "رُزا" بیش از هر کس دیگری دلواپس سلامتی پرنسس بود درحالیکه پرنسس با تمام وجود نگران شاهزاده جنگاوری بود که تاکنون فقط تصویری از وی را دیده بود.

ندیمه "رُزا" زمانیکه کاروان عروس عازم قصر داماد گردید، به مادرش گفت که به نظر وی پرنسس "دزیره" مطمئناً دِق می کرد و می مُرد، اگر این ازدواج بزودی به انجام نمی رسید. بنابراین مادر ندیمه ها "میخک" و "رُزا" نتوانسته بود که همچون همیشه در کنار ملکه باقی بماند و پرنسس را در این موقعیت خطرناک با دختران جوانش تنها بگذارد.

ندیمه ملکه تصمیم گرفته بود که شخصاً از پرنسس زیبا مراقبت نماید و تا رسیدن وی به پانزده سالگی مانع رسیدن هر گونه نور خورشید به وی گردد.



ندیمه ملکه همچنین به دو دختر جوانش سپرده بود که نهایت مواظبت را از پرنسس به عمل آورند زیرا بجز آنها به هیچکس دیگری اطمینان ندارد.

ندیمه "رُزا" هر غروب جویای اوضاع از افسران محافظی می شد که به نزدشان می آمدند و برایشان شام می آوردند لذا با ترغیب مادرش از آنها پرسید که چقدر دیگر از مسافرت آنها تا مقصد باقی مانده است زیرا او فردی سختگیر و مقید به دستورات می باشد و هرگز طاقت درانتظار ماندن و بی تفاوتی را ندارد.

آنها به پایتخت کشور شاهزاده نزدیک شده بودند و شاهزاده جوان که بی صبرانه منتظر ورود آنها بود، امکان داشت فرصت دیدار هر چه زودتر با معشوقه اش را از دست ندهد و با همان حال خرابش به پیشوازشان بیاید.

بعد از ظهر روز بعد زمانی که خورشید به شدت در اوج آسمان می تابید و داخل کالسکه به حد طاقت فرسائی گرم شده بود، ناگهان ندیمه ملکه چاقوئی را که به همین منظور به همراه آورده بود، برداشت و با آن شکافی نسبتاً بزرگ را در گوشه ای از چادر کالسکه ایجاد کرد و باعث شد که چشمان پرنسس زیبا برای نخستین دفعه در تمام عمرش به نور خورشید بیفتند.

پرنسس زیبا این زمان دچار نفرین ساحره فواره شد و تغییرات عجیبی سراسر وجودش را فرا گرفت. او به ناگهان آه عمیقی از دل بر کشید و فوراً همچون یک گوزن ماده سفید رنگ از کالسکه زرین به بیرون جهید و با سرعت تمام از آنجا دور شد. او در یک چشم بهم زدن توانست خودش را در لابلائی تنه درختان متراکمی که در همان نزدیکی رشد کرده و به شکل جنگلی انبوه در آمده بودند، مخفی سازد.

هیچیک از افراد کاروان عروس از فرار پرنسس زیبا با خبر نگردید و در صورتی هم که او را می دیدند، به هیچ وجه نمی دانستند که آن موجود چیست و چرا فرار می کند.

با همه این احوال، ساحره فواره بفوریت طوفانی از رعد و برق را به آنجا فرستاد بطوریکه تمامی سواران مسلح محافظ پرنسس بی درنگ از آنجا پراکنده شدند و خودشان را به نزدیک ترین پناهگاه امنی که یافتند، رساندند.

این زمان ندیمه ها "میخک" و "رُزا" و مادرشان ندیمه ملکه تنها کسانی بودند که از حقیقت ماجرا کاملاً اطلاع داشتند.

ندیمه "میخک" که شاهد ماجرای دریده شدن پرده های کالسکه توسط مادرش و تغییر شکل عجیب بانویش پرنسس "دزیره" و فرار او به سمت جنگل انبوه شده بود، بیش از لحظاتی اندک در داخل کالسکه نماند لذا با قلبی غمزده و نگران از کالسکه پیاده شد. بنابراین اینک فقط دو نفر شامل ندیمه "رُزا" و ندیمه ملکه در کالسکه سلطنتی باقی مانده بودند.

ندیمه "رُزا" فوراً به سراغ صندوق لباس های گرانبهای پرنسس "دزیره" رفت و خودش را با شل سلطنتی و تاج الماس نشان آراست و عصای یاقوت نشان را در دست راست گرفت و یک گوی کوچک را که پرنسس "دزیره" همواره به همراه داشت و سطح آن با تعداد زیادی از مرواریدهای درشت زینت یافته بود، در دست چپ قرار داد.

ندیمه "رُزا" پس از اینکه به خوبی لباس شاهانه پوشید و کاملاً آرایش کرد، همراه با مادرش به هدایت کاروان به سمت قصر پادشاهی پدر شاهزاده جوان پرداخت.

پرنسس "دزیره" دروغین طبق برنامه ای که ساحره فواره تنظیم کرده بود، همراه با مادرش به تنهایی قدم به پایتخت گذاشتند زیرا بقیه خدمتکاران به دستور مادر و دختر خیانتکار در مسیرهای مختلفی در طول مسیر با ترفندها و بهانه های مختلف پراکنده شده بودند. ندیمه "رزا" هیچ شگی نداشت که شاهزاده جنگاور آنچنانکه در آن زمان مرسوم بود، بزودی برای ملاقات عروسش به پیشوازشان خواهد آمد ولیکن شاهزاده جوان در اثر جنون عاشقی آنچنان ضعیف و رنجور شده بود، که مجبور بود درحالیکه اطرافش را گروهی از درباریان و شوالیه ها احاطه کرده بودند، با برانکار حمل و نقل گردد.

تمامی همراهان محافظ شاهزاده لباس رزم پوشیده و کلاهی با یک پر سبز رنگ که بسیار مورد علاقه پرنسس "دزیره" بود، بر سر داشتند.

آنها پس از طی مسافتی کوتاه با دو بانو در لباس های کاملاً اشرافی مواجه شدند، که با پاهای پیاده به سمت آنان می آمدند و هیچ توجهی به اطرافشان نداشتند.

افراد گروه پیشواز با مشاهده آن بانوان جملگی از اسب ها پیاده شدند و با احترام به آنها خیر مقدم گفتند.

ندیمه "رزا" به گروه پیشواز گفت:

آیا می توانم چیزی از شما بپرسم؟

شما چه کسی را در آن برانکار حمل می کنید؟

یکی از شوالیه ها پاسخ داد:

بانوی گرامی، آن شخص همان شاهزاده جنگاور ما می باشد که با وجود بدحالی به پیشواز نامزدش پرنسس "دزیره" آمده اند.

ندیمه "رُزا" گفت:

به او بگوئید که من یعنی پرنسس "دزیره" در اینجا هستم. به او خبر بدهید که یک ساحرهٔ بدسرشت که به خوشبختی من حسد می ورزید، در عین ناباوری توانست تمامی خدمتکاران باوفای مرا متفرق سازد اما من که پرنسس "دزیره" هستم، توانستم با زیرکی و اندکی خوش شانسی تمامی جواهرات سلطنتی خودم را بردارم و همراه با نامه های پدرم و به کمک ندیمهٔ مخصوصم با مشقت بسیار زیادی به اینجا بیایم و خودم را به شما برسانم.

ندیمه های دربار با شنیدن این حرف ها بفوریت در مقابلش کرنش کردند و لبهٔ شل سلطنتی او را با انزجار کاملاً مشهودی بوسیدند. ندیمه ها تمام سعی و کوشش خویش را بکار بستند، تا این موضوع دور از انتظار را به نحو مناسبی به اطلاع شاهزاده و پادشاه که پسر بیمارش را همراهی می کرد، برسانند و به او بگویند که پرنسس "دزیره" محبوبش به آنجا وارد شده است.

پادشاه با شنیدن این موضوع فریاد زد:

چه می گوئید؟

یعنی پرنسس "دزیره" در روز روشن و در معرض نور خورشید و با پای پیاده به اینجا وارد شده است؟ این موضوع اصلاً برایم باور کردنی نیست.

شاهزاده که در اشتیاق دیدار معشوق می سوخت و بی صبرانه منتظر دیدار یار بود،

هیچگونه سخنی در این رابطه بر زبان نیاورد اما لحظاتی پس از آن پرسید:

مگر او همانند تصویرش از یک زیبایی بی نظیر برخوردار نیست؟

هیچکس از همراهان در پاسخ شاهزاده کلامی بر زبان نیاورد لذا وی ادامه داد:

بنظرم تمامی شما نجیب زادگان از این هراس دارید که مبادا در بیان زیبایی فوق العاده نامزدم کوتاهی کرده باشید لذا اینگونه لب فرو بسته اید.

این زمان حتی ندیمه ها نیز کاملاً ساکت مانده و سرشان را پائین انداخته بودند.

سرانجام یکی از نترس ترین همراهان شاهزاده به وی گفت:

سرورم، بهتر است بروید و خودتان پرنسس محبوبتان را از نزدیک ببینید.

شاهزاده از شنیدن این اظهار نظر بسیار حیرت کرد لذا خودش را با زحمت زیاد و با عجله از برانکار به خارج پرتاب کرد اما او بسیار ضعیف و ناتوان شده بود لذا پدرش را بجای خویش به دیدار یار فرستاد.

زمانی که پادشاه پرنسس "دزیره" دروغین را مشاهده کرد، بی اختیار به عقب برگشت اما ندیمه ملکه بی مهابا به جلو آمد و گفت:

سرورم، این همان پرنسس "دزیره" است.

من نامه های والدینش پادشاه و ملکه کشورم را با جعبه ای از جواهرات گرانبهاء به همراه آورده ام.

والدین پرنسس "دزیره" با تأکید بسیار به من سپرده اند که همه آنها را تحویل شما بنمایم.

پادشاه در سکوتی غمناک فرو رفت و نظری به پسرش انداخت که اینک درحالیکه به یکی از ندیمه ها تکیه داده بود، به آنجا نزدیک می شد.

زمانی که شاهزاده به پرنسس دروغین نظر انداخت، با نفرت و انزجار به عقب برگشت زیرا این دختر برای لباس پرنسس "دزیره" بسیار بلند قدتر و درشت استخوان تر بود بطوریکه لباس های پرنسس به دشواری تا زانوی وی می رسیدند. او همچنین دارای بدنی لاغر، چهره ای قرمز، بینی چخماقی، دندان های سیاه و بدشکل بود آنچنانکه او را در جهت متضاد با زیبایی پرنسس "دزیره" جلوه گر می ساخت.

شاهزادهٔ جنگاور که ماه های اخیر را به چیزی بجز عروس زیبا و دوست داشتنی خویش نیندیشیده بود، بدین ترتیب مات و مبهوت برجا ماند.

شاهزاده آنگاه به پدرش گفت:

پادشاه، من معتقدم که این بانو همان پرنسسی نیست که تصویرش را برایم فرستاده بودند و من یقیناً از اعتماد و خوش قلبی خویش ضربه خورده ام و فکر می کنم که به من خیانت شده است. آنها مرا فریب داده و با زندگی من بازی کرده اند.

ندیمه "رُزا" پاسخ داد:

من چه می شنوم؟

شاهزاده، چه کسی شما را فریب داده است؟

شما مطمئن باشید که هیچگاه در ازدواج با من متضرر نخواهید شد.

ندیمه ملکه نیز بلافاصله در تأیید گفته های دخترش با صدای بلند گفت:
آه، پرنسس زیبای من، این ما هستیم که در این میان متضرر گشته و قربانی شده ایم.
این چه نوع پذیرائی است که از فردی با جاه و مقام شما به عمل می آورند؟
چرا این ها اینقدر بوالهوس و دمدمی مزاج هستند و ذائقه خویش را سریعاً تغییر می
دهند؟

چرا این همه سخنان کذب در اینجا شنیده می شود؟
پدرتان پادشاه عزیزمان یقیناً دلیل چنین اعمالی را خواهد خواست.
پدر شاهزاده با تنفر فریاد زد:
ما هم می خواهیم دلیل او را از این کارشان بشنویم.
او به ما قول یک پرنسس زیبا را داده بود اما اینک یک دختر لاغر و زشت را برایمان
فرستاده است.

من اصلاً تعجب نمی کنم که او چرا این دختر زشت را برای مدت پانزده سال در خفا
نگهداشته بود ولیکن تعجبم در این است که چرا می خواهد او را به جای یک نفر دیگر به
ما قالب نماید؟

پادشاه پس از آن بدون اینکه هیچ اعتنائی به ندیمه "رُزا" بنماید، بر اسبش سوار شد و پس
از آنکه پسرش مجدداً بر روی برانکار قرار گرفت، عازم قصر پادشاهی خویش شد.
شاهزاده جنگاور از این مصیبت غیر منتظره بسیار غمزده شد بطوریکه برای یک مدت
طولانی حتی کلمه ای بر زبان جاری نساخت. او پس از مدتی خودش را با واقعیات موجود
تطابق داد و سلامتی او تدریجاً به سمت بهبودی گرائید.

شاهزاده تصمیم گرفت که بطور مخفیانه از پایتخت خارج شود و مدتی را در انزوا و در محلی دور افتاده بگذراند، تا بتواند خاطرات نامیمون زندگی خویش را به فراموشی بسپارد. شاهزاده برنامه اش را بجز با "بوکافیکو"ی با وفا با هیچکس در میان نگذاشت زیرا "بوکافیکو" همواره با اصرار زیاد در هر کجا همراه شاهزاده می رفت و از او مراقبت می کرد.

به این ترتیب یکروز شاهزاده نامه ای برای پدرش نوشت و به او اطمینان خاطر داد که به محض اینکه افکارش آرام گیرند، فوراً به دربار برگردد. شاهزاده از پدرش خواست که کسی را به جستجوی وی گسیل ندارد. او سپس به اتفاق خدمتکارش "بوکافیکو" رهسپار مسافرت گردید.

در این اثنی گوزن سفید نگون بخت که پس از تغییر شکل به داخل جنگل گریخته بود، همچنان در آنجا سرگردان به هر سو گذر می کرد، تا اینکه به یک چشمه ای رسید که همچون آئینه ای شفاف بود.

گوزن بیچاره نگاهش را به داخل آب زلال چشمه انداخت و ناگهان متوجه شد که چه تغییرات شگرفی در شکل و قیافه وی رخ داده است لذا به شدت دچار غم و اندوه شد و شروع به گریستن کرد.



این زمان گرسنگی به شدت بر گوزن جنگلی هجوم آورد. او بی اختیار سرش را خم کرد و شروع به چریدن علف های سبز و تازه جنگلی نمود. او از اینکه علف ها چنین مزه دلپذیری دارند، بسیار شگفت زده شد.

گوزن ماده سپس از تپه کوچکی سرازیر شد و خودش را به کنار جویبار وسط جنگل رساند. او سراسر شب را در ترس و وحشت سپری نمود زیرا صدای غرش جانوران وحشی از همه جا به گوش می رسید. او اغلب فراموش می کرد که اینک در قالب یک گوزن جنگلی است لذا مرتباً سعی می کرد که همچون انسان ها از درختان بالا برود، تا بتواند خودش را از گزند جانوران درنده محفوظ بدارد.



طلیعه صبح فردا توانست اندکی باعث قوت قلب گوزن جنگلی گردد. این نخستین دفعه بود که او طلوع خورشید را مشاهده می کرد لذا مجذوب زیبایی آن شده بود. زمانیکه خورشید کاملاً طلوع کرد، برای گوزن آنچنان مسحور کننده و شگفت انگیز می نمود، که قدرت چشم برداشتن از آن را نداشت.

گوزن به نحو عجیبی احساس راحتی و آسودگی می کرد، تا حدی که بسیاری از ناراحتی هایش را به فراموشی سپرد. اکنون افسونی که تمام وجود وی را فرا گرفته بود، هر لحظه قوی تر می گردید. او اینک در شکل و دنیای جدید برای اولین دفعه در معرض نور خورشید قرار داشت و می توانست تمامی اشیاء و جانداران را در روشنائی طبیعی خورشید ببیند و گرمای ملایم آن را بر پوست تنش احساس نماید.

ساحره "لاله" که پرنسس "دزیره" را بسیار دوست می داشت گواينکه در عمق وجودش از عدم توجه به نصایح خیرخواهانه اش دلخور بود، برای او بسیار متأسف شده بود. ساحره به یاد می آورد که بارها به مادر پرنسس گوشزد کرده بود، که دخترش تا پانزده سالگی به هیچوجه نباید در معرض نور خورشید قرار گیرد.

ساحره "لاله" هیچگاه نمی خواست که پرنسس "دزیره" قربانی نیات پلید ساحره فواره گردد لذا چنین تدبیر کرد که ندیمه "میخک" باوفا را بطور نامشهود به جائیکه گوزن بیچاره پناه گرفته بود، هدایت نماید.

پرنسس "دزیره" بزودی ندیمه "میخک" را که تحت هدایت نامرئی ساحره به جنگل آمده بود، در ساحل جویبار دید لذا از عرض جویبار جهید و به سمت همراه و همراز قدیمی خویش رفت و با سر و گوش هایش به نوازش وی پرداخت.

ندیمه "میخک" ابتدا بسیار شگفت زده شد که چرا یک گوزن جنگلی این چنین به او علاقمند شده است ولیکن وقتی با دقت بیشتری در وی نگرست آنگاه متوجه دو قطره اشک درشتی شد که از چشمان قشنگ انسانی وی به پائین می غلطید لذا از روی غریزه ذاتی دریافت که این گوزن ماده در حقیقت همان پرنسس عزیزش می باشد.

ندیمه "میخک" به سمت گوزن جنگلی برگشت و محترمانه دستان وی را بوسید. ندیمه مداوماً با پرنسس صحبت می کرد اما گوزن بیچاره قادر به پاسخگوئی به وی نبود. اینک معلوم بود که گوزن ماده آنچه را که ندیمه برایش تعریف می کند، به خوبی درک می نماید زیرا قطرات اشک با شدت بیشتری از چشمان وی می چکیدند. گوزن ماده بدین ترتیب نشان می داد که هوش سرشارش بسیار با حیوانات زبان بسته جنگلی که رفتارهایی غریزی دارند، متفاوت است.

رفتار گوزن ماده حاکی از رابطه عاطفی عمیقش با ندیمه باوفایش بود. وقتی ندیمه "میخک" قول داد که هیچگاه وی را ترک نمی کند و از آنجا نخواهد رفت آنگاه دخترک خدمتکار به خوبی احساس می کرد که گوزن بیچاره با تمام توان سعی دارد که به شیوه ها و علائم مختلف به وی بفهماند که از این موضوع بسیار خوشحال است و بی نهایت از او سپاسگزار می باشد.

پرنسس و ندیمه سراسر طول آنروز را در کنار همدیگر گذراندند و لیکن در پایان روز پرنسس "دزیره" ندیمه سابقش را به محلی هدایت کرد که میوه های جنگلی فراوانی در آنجا روئیده بودند، تا ندیمه "میخک" بتواند با خوردن میوه های تازه و شاداب جنگلی از گرسنگی شدید خویش رهائی یابد و نیروی خویش را مجدداً بدست آورد.



به هر حال با آمدن شب، بار دیگر ترس و وحشت بر دخترها مستولی گردید.
ندیمه "میخک" گفت:

گوزن عزیز، شما قصد دارید که در کجا بیسائید؟

به نظرم اگر در همین جا بمانیم، احتمالاً طعمه جانوران وحشی خواهیم شد.

آیا شما پناهگاهی را سراغ دارید تا بتوانیم شب را در آنجا پنهان گردیم؟

گوزن بیچاره سر زیبایش را به آرامی تکان داد و این زمان اشک هایش بار دیگر شروع به سرازیر شدن نمودند آنچنانکه رفتار انسانی او را تداعی می کرد.

اشک های گوزن ماده قلب ساحره "لاله" را به درد می آوردند زیرا او در تمام این مدت به صورت پنهانی آنها را تعقیب می کرد. بنابراین او به ناگهان تصمیم گرفت که خودش را به آندو دختر بشناساند لذا خودش را در سایه انداز یکی از درختان جنگلی ظاهر ساخت.

ندیمه "میخک" و گوزن سفید خودشان را بر پاهای ساحره "لاله" انداختند و گوزن سفید شروع به لیسیدن دستان ساحره نمود و آنچنانکه از یک گوزن بر می آید، از وی دلجوئی نمود و بدین طریق در صدد آن بود تا ساحره بر وی ترحم آورد و او را به شکل عادی خویش برگرداند.

ساحره گفت:

من قدرت چنین کاری را ندارم زیرا دشمن شما از قدرتی به مراتب بالاتر از من برخوردار می باشد اما می توانم از دوره این مجازات بکاهم و اندکی شدت آن را کاهش بدهم. من می توانم به طریقی عمل نمایم که شب ها تبدیل به یک زن بشوید ولیکن به محض طلوع آفتاب مجدداً به شکل گوزن سفید در خواهید آمد و در عرصه وسیع جنگل رها و سرگردان خواهید ماند.

گوزن ماده با اطلاع از این موضوع که شب ها می تواند به شکل یک زن در آید و بدین ترتیب تا حدودی به آسایش برسد، شدیداً خوشحال شد و با جَست و خیز کردن مکرر به ابراز شادمانی و رضایتمندی خویش از ساحره "لاله" پرداخت.

ساحره سپس ادامه داد:

این کوره راه را دنبال کنید زیرا از این طریق به کلبه ای خواهید رسید که می تواند به عنوان خانه ای برای شما در طی ساعات شب محسوب شود. پس فعلاً خدا حافظان باشد. ساحره "لاله" آنگاه ناپدید شد و گوزن سفید همراه با ندیمه "میخک" با شتاب از مسیر کوره راه به راه افتادند.

آنها مدتی را به همین طریق ادامه دادند تا اینکه به کلبه کوچکی رسیدند. آنها در آنجا مشاهده کردند که پیرزنی در جلو کلبه جنگلی نشسته است و در حال سبدهافی با ترکه های باریک و نرم بوته های جنگلی می باشد.

ندیمه "میخک" به پیرزن نزدیک شد و گفت:

خانم مهربان، آیا اتاقی برای من و حیوان خانگی ام دارید؟

پیرزن با خوشروئی پاسخ داد:

بله، البته.



پیرزن آنگاه آن دو را به اتاقی برد که دو بستر خواب در آنجا قرار داشتند. بسترها با پارچه نخی محکمی به سقف آویزان شده بودند و روی آنها با ملحفه ای تمیز و سفید رنگ پوشانده شده بود. بدین ترتیب همه چیز تمیز و کاملاً راحت به نظر می رسید. لحظاتی پس از آن هوا کم کم به تاریکی گرائید و پرنسس به شکل عادی و طبیعی خویش برگشت.



او بلافاصله به سمت ندیمه باوفایش رفت و او را در آغوش گرفت و صورتش را چندین دفعه بوسید درحالیکه ندیمه از خوشحالی در پوست خویش نمی گنجید و بر روی پاهایش بند نمی شد.



آن دو پس از آن ابتدا شام خودشان را که توسط پیرزن تهیه شده بود، با لذت خوردند و آنگاه برای استراحت به بسترهایشان رفتند.

زمانیکه صبح فردا فرارسید، ندیمه "میخک" متوجه شد که چیزی بدن او را به آرامی می خاراند لذا فوراً از خواب بیدار شد و یک گوزن جنگلی را در کنار خویش مشاهده نمود، که از او می خواست تا درب اتاق را بگشاید و به او امکان خروج به سمت جنگل انبوه را بدهد.

خدمتکار باوفا درب اتاق را برای گوزن سفید گشود و او فوراً به بیرون جست و در یک چشم بهم زدن در درون جنگل انبوه ناپدید گردید.



این زمان طی یک خوش شانسی غیر عادی و بطور اتفاقی شاهزاده جنگاور به آنسو آمده بود. او همچنان سرگردان به هر سو می رفت و برایش فرقی نداشت که مسیرش به کجا می انجامد لذا از قضا گذرش به آن جنگل انبوه افتاد درحالیکه خدمتکار باوفایش "بوکافیکو" نیز همراه همیشگی وی بود. آنها که اینک بسیار گرسنه شده بودند، به اتفاق در جستجوی یافتن میوه های خوراکی جنگلی بودند که ناگهان به همان کلبه کوچک داخل جنگل متعلق به پیرزن مهربان رسیدند.

"بوکافیکو" با مشاهده پیرزن به وی نزدیک شد و از او پرسید که آیا چیزی برای رفع گرسنگی او و سرورش دارد؟

پیرزن با شنیدن حرف های "بوکافیکو" بلافاصله از جا برخاست و به داخل خانه رفت و با سبدی از نان خانگی به نزدشان برگشت.

"بوکافیکو" از پیرزن تقاضا کرد که در صورت امکان محلی برای گذران آنشب در اختیارشان بگذارد.

پیرزن گفت:

این کلبه بسیار کوچک و فقیرانه است اما به هر حال هنوز یکی از اتاق هایم خالی می باشد و لاقلاً می تواند شما را از حمله گرگ ها ، خرس ها و شیرها محفوظ نگه دارد. پیرزن که با حرف هایش موجب ترغیب شاهزاده به ماندن در آنجا شده بود، در کمال صفا و سادگی به آن دو مرد اجازه داد، تا در صورتیکه موجبات آشفتگی اوضاع بانوی مهمان و گوزن او را فراهم نمی سازند، آن شب را در اتاق مجاور اتاق آنها به صبح برسانند.

بدین ترتیب دو دلداده در نزدیکی همدیگر مستقر شدند آنچنانکه به خوبی می توانستند با کمی دقت سخنان همدیگر را بشنوند درحالیکه هنوز همدیگر را نمی شناختند. شاهزاده به ندرت به استراحت طولانی می پرداخت. غم و اندوه وی هنوز به مقدار زیادی بر قلب وی سایه انداخته بود لذا به محض اینکه نخستین اشعه های خورشید صبحگاهی از پنجره اتاقش به داخل تابید، فوراً از جا برخاست و به داخل جنگل رفت. شاهزاده مدتی را بدون اینکه به دنبال پیدا کردن چیز خاصی باشد، به صورت سرگردان به هر طرف می رفت، تا اینکه عاقبت به نزدیک محلی شبیه به نوعی سایبان رسید، که از آویزان شدن شاخه های درختان در بالا و فرشی از خزه های سبز جنگلی در پائین فراهم آمده بود.

شاهزاده ناگهان با یک گوزن سفید بسیار زیبا در آنجا مواجه شد، که با دیدن وی فوراً پا به فرار گذاشت و با سرعت از آنجا دور شد.



این زمان شاهزاده که پیش از این یک شکارچی ماهر محسوب می شد ولیکن اشتیاق او به شکار کردن متعاقب عشق وی به پرنسس "دزیره" به شدت کاهش یافته بود اما آن علاقه قدیمی اینک با دیدن گوزن سفید مجدداً در دل شاهزاده جوانه زد و بالیدن گرفت.



شاهزاده توانائی تعقیب گوزن سفید را با پای پیاده نداشت لذا کمائی را که همواره برای محافظت در مقابل خطرات احتمالی و دفاع از جان خویش به همراه داشت، از پشت خویش برداشت و چندین تیر روانه گوزن سفید تیزپا نمود اما تمامی آن تیرها با مراقبتی که ساحره "لاله" از وی به عمل آورد، به خطا رفتند و هیچ صدمه ای به گوزن سفید وارد نیاوردند.



شاهزاده سراسر آنروز را به تعقیب گوزن سفید مشغول بود، تا اینکه غروب خورشید فرا رسید لذا گوزن به سرعت از شاهزاده فاصله گرفت و بسوی کلبه کوچک جنگلی گریخت، تا خود را قبل از زمان تغییر شکل به ندیمه "میخک" برساند که با منتهای تشویش و اضطراب در انتظارش بود.



دختر باوفا به محض رسیدن گوزن به کلبه بسوی وی دوید و او را با دلسوزی و محبت در آغوش گرفت.



دخترک بدون اینکه لحظه ای از گوزن چشم بردارد، مشتاقانه در انتظار ماند، تا بانو پرنسس دوباره به شکل یک زن در آید و برایش از آنچه در آنروز بر سرش آمده است، تعریف نماید.

وقتی که تاریکی کاملاً همه جا را فرا گرفت آنگاه گوزن سفید به ناگهان ناپدید شد و پرنسس "دزیره" خود را در آغوش ندیمه "میخک" یافت.



پرنسس گریه کنان گفت:

افسوس زیرا من امروز خیلی بیشتر از نفرین ساحره فواره و حمله حیوانات وحشی جنگلی دچار ترس و بیم شده ام و آن اینکه یک شکارچی جوان در تمام طول روز مرا تعقیب می کرد. من تاکنون این شکارچی را در جنگل ندیده ام. او قصد داشت که به هر طریقی مرا شکار نماید لذا مرتباً به طرفم تیر می انداخت اما شگفت اینکه نتوانست مرا بکشد و حتی مرا زخمی نماید.

ندیمه "میخک" گفت:

پرنسس عزیز، شما نباید مجدداً این اتاق را ترک نمائید.

پرنسس گفت:

من باید روزها از اینجا بروم زیرا افسون ساحره باعث خواهد شد، که صبح فردا مجدداً به گوزن سفید تبدیل گردم و آن زمان مجبورم رفتاری مثل گوزن جنگلی داشته باشم. از این سبب است که هر روز صبح به محض اینکه به گوزن سفید تبدیل می شوم، بلافاصله ندائی مقاومت ناپذیر در درونم مرا بسوی جنگل فرا می خواند، تا در آنجا به جست و خیز بپردازم، از علف های سبز و تازه جنگلی چرا نمایم و همانند سایر جانوران وحشی جنگلی رفتاری آزادانه و رها از هر قید و بند داشته باشم.

آه که چقدر خسته شده ام.

پرنسس آنگاه چشم هایش را به آرامی بر هم گذاشت و یکسره تا سپیده دم خوابید، تا زمانیکه بار دیگر به شکل یک مخلوق چهارپای وحشی در آمد و تقدیر دردناک خویش را دوباره آغاز نمود.

شاهزاده نیز غروب همانروز درحالیکه به شدت خسته و درمانده شده بود، در اوج خشم و ناامیدی از عدم موفقیت در شکار گوزن به کلبه جنگلی بازگشت.

شاهزاده جوان با رسیدن به اتاقش گفت:

"بوکافیکو"ی عزیز، من تمامی طول امروز را از صبح تا غروب در تعقیب زیباترین گوزنی بودم، که در طی عمرم دیده ام. او هر دفعه با زرنگی و مهارت خاصی از من می گریخت. من هر دفعه با تیرهایم دقیقاً نشانه می گرفتم و آنها را بسویش روانه می ساختم اما در کمال تعجب بدون اینکه هیچگونه آسیبی ببیند، موفق به فرار می شد. بنابراین من تصمیم گرفته ام که با طلوع آفتاب صبح فردا بار دیگر به تعقیب وی پردازم.

شاهزاده جوان صبح زود از خواب برخاست و آماده رفتن به جنگل شد. او بلافاصله به محل پناهگاه روز قبل گوزن مراجعه کرد اما گوزن سفید پاتوق همیشگی خویش را ترک گفته و احتمالاً محل تردد جدیدی برای خویش انتخاب کرده بود.

شاهزاده به هر طرف نگریست اما هیچ چیز مشکوکی که او را بسوی گوزن هدایت نماید، در آنجا ندید. هوا به شدت دم کرده و به شکل طاقت فرسائی گرم شده بود و شاهزاده شدیداً احساس خستگی و گرسنگی می کرد لذا اقدام به چیدن تعدادی از میوه هایی که از درختان بالای سرش آویزان مانده بودند، نمود.

شاهزاده پس از جمع آوری تعدادی از میوه های جنگلی در سایه درختی نشست و مشغول خوردن آنها شد. او پس از آنکه چندتا از میوه ها را خورد، احساس سیری و خستگی نمود لذا پس از لحظاتی در همانجا به خواب رفت.

در این اثنی گوزن سفید ضمن پرسه زدن های مخفیانه هر روزه اش به آنجا رسید و ناگهان با شاهزاده که در سایه درختی به خواب رفته بود، مواجه گردید. او ابتدا تصمیم گرفت که هر چه سریع تر از آنجا بگریزد اما متوجه شد که شکارچی جوان از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفته است لذا لحظه ای توقف کرد و به ورنانداز کردن شاهزاده پرداخت.



او زمانیکه به چهره شاهزاده دقت کرد، متوجه شد که او از غم و اندوهی جانکاه رنج می برد. صورت شاهزاده زیبا و دوست داشتنی می نمود لذا احساس کرد که به نحوی نقش وی بر قلبش نشسته است.

غوغائی ناشناخته در قلب گوزن سفید برپا شده بود بنابراین اندکی به شاهزاده نزدیک تر شد و فاصله اش را با وی به میزان زیادی کاهش داد. گوزن سفید سپس سرش را پائین آورد و دقیقاً به تماشای شاهزاده پرداخت.



اینک چشمان گوزن سفید سرشار از نور امید شده بودند لذا آهی از دل بر کشید. لحظه به لحظه از ترسی که بر دل گوزن جنگلی افتاده بود، کاسته می گردید و بر جسارتش افزوده می شد بنابراین اندکی نزدیکتر رفت بطوریکه با پاهای جلوئی خویش توانست بدن شاهزاده را به آرامی لمس نماید.



شاهزاده به ناگهان از خواب پرید و در کمال شگفتی متوجه شد که گوزن سفید در کنارش ایستاده است و معصومانه به او می نگرد. گوزن سفید از نظر شاهزاده کاملاً رام و مأنوس می آمد بنابراین با خودش اندیشید که چرا در تمام طول روز قبل می خواسته است که این موجود زیبا و دوست داشتنی را شکار نماید.



شاهزاده به آرامی دستش را به سمت گوزن سفید دراز کرد تا او را لمس نماید اما گوزن زیبا که احساس خطر کرده بود، به ناگهان همچون برق از جا جهید و با سرعت از آنجا دور شد. شاهزاده نیز سریعاً از جا برخاست و با تمام توان به تعقیب گوزن زیبای جنگلی پرداخت. گوزن با سرعت فرار می کرد و شاهزاده همچنان به تعقیب وی ادامه می داد و این ماجرا در تمام طول آن روز پی گرفته شد.



با فرارسیدن غروب خورشید از قدرت و توان بدنی گوزن سفید کاسته شد بطوریکه شکارچی وقتی به وی نزدیک شد، با گوزنی نیمه جان مواجه گردید که بر روی علف های کف جنگل دراز کشیده بود. گوزن بیچاره فکر می کرد که بلافاصله به دست شکارچی جوان و سمج کشته خواهد شد.

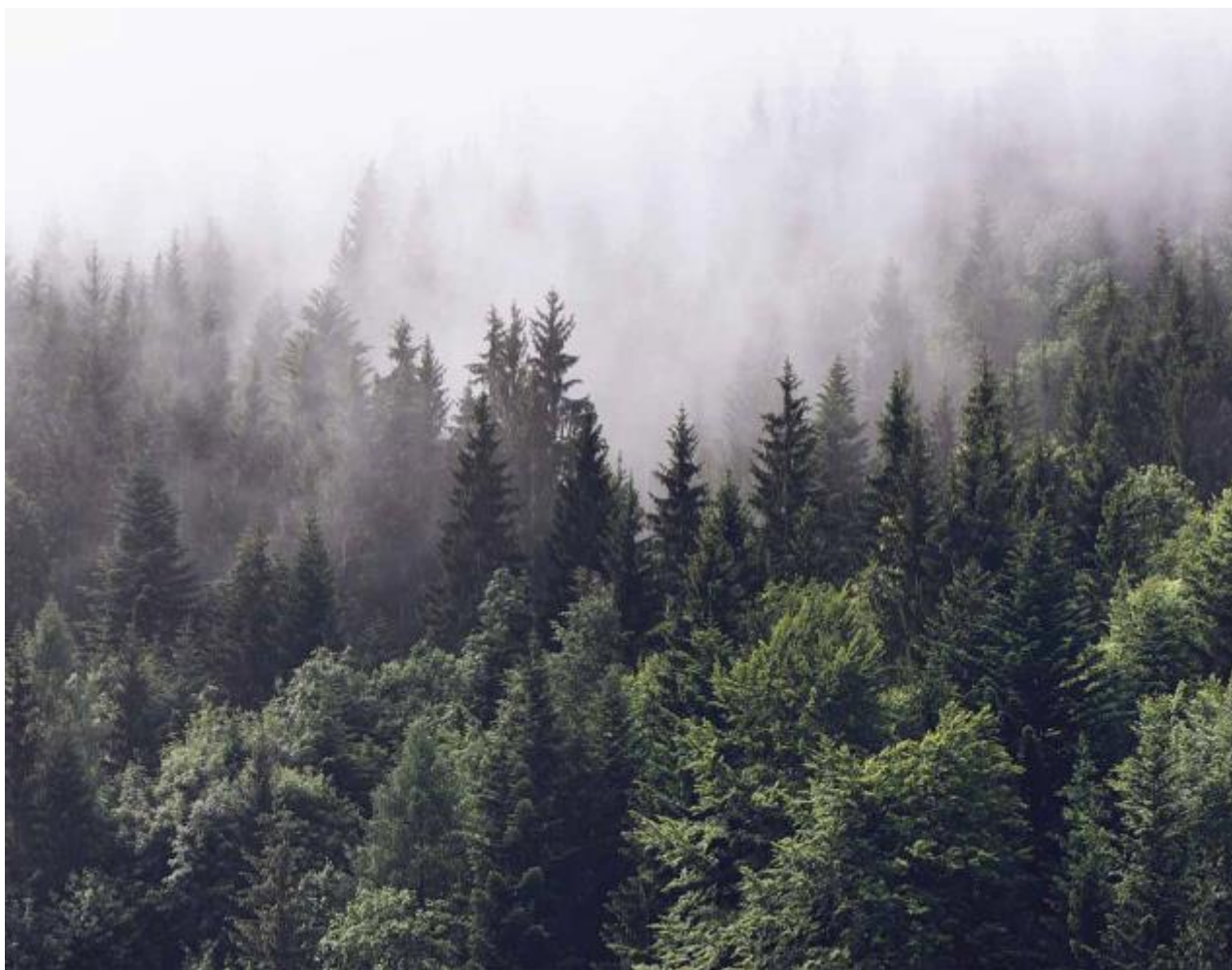


به هر حال به نظر نمی‌رسید که گوزن از شاهزاده جوان به اندازه هر شکارچی دیگری
ترسیده باشد ولی با این وجود خودش را آماده مردن نمود اما بزودی متوجه شد که
شکارچی جوان بجای کشتن وی به نوازش کردن اکتفا نموده است.
شکارچی جوان به او گفت:

گوزن زیبا، من آرزو دارم که شما را همراه خویش به خانه ام ببرم، تا همواره در کنارم
باشید. او سپس شاخه های درختی را برید و با مهارت تمام آنها را به شکل نوعی تخت در
آورد و سطح آن را با علف ها و خزه های جنگلی پوشاند سپس گوزن خسته را با زحمت
زیاد بغل کرد و به آرامی بر روی تخت علفی گذاشت و خودش نیز در کنارش نشست و دم
به دم به او از علف های نرم کف جنگل می‌خوراند.



گوزن سفید هم بدون هیچ هراسی علف های تازه را از دست شکارچی جوان می خورد.
مرد جوان در خیال خودش تصور می کرد که گوزن سفید به خوبی به حرف های او گوش
می دهد و آنها را کاملاً درک می کند لذا با او به گفتگو می پرداخت.
زمان به سرعت می گذشت و آن دو در آنجا همچنان بر روی تخت پوشیده از خزه های
جنگلی مانده بودند، تا اینکه تاریکی شب فرا رسید و همه جا نسبتاً تیره و تاریک شد.



شکارچی جوان گفت:

گوزن زیبای من، اینک من قصد دارم که به جستجوی چشمه و یا جویباری در همین حوالی پردازم، تا از آب آن بنوشیم سپس به اتفاق به خانه ام خواهیم رفت.



به محض اینکه شکارچی جوان از آنجا دور شد آنگاه گوزن سفید بواسطه ضیق وقت و فرا رسیدن زمان تغییر شکل بلافاصله از جا برخاست و خودش را با آخرین سرعت به کلبه جنگلی رساند و پس از تبدیل شدن به زن با خستگی و کوفتگی تمام بر روی تختخواب مجاور ندیمه "میخک" وفادارش افتاد.



پرنسس ناله کنان گفت:

من امروز او را از نزدیک دیدم. شاهزادهٔ جنگاور من نیز در همین جنگل بسر می برد. او در حقیقت همان شکارچی است که طی دو روز اخیر مرا تعقیب می کرد و سرانجام نیز مرا خسته و اسیر نمود اما او قصد کشتن مرا نداشت بلکه از من مراقبت کرد و با تمام وجودش به نوازش من پرداخت.

آه، ندیمهٔ عزیزم، او برستی بسیار اصیل تر و زیباتر از آن کسی است که تصویرش در اعماق قلب من نقش بسته است.



پرنسس وقتی به این مرحله رسید، دوباره شروع به گریستن کرد اما ندیمه "میخک" با مهربانی به دلداری وی پرداخت و سرانجام هر دو نفر به خواب رفتند درحالیکه حیران مانده بودند که این ماجرا سرانجام چگونه خاتمه خواهد یافت.



شاهزاده بزودی از کنار جویبار برگشت اما هیچ نشانه ای از گوزن سفید و زیبا در آنجا
ندید لذا با دلی سرشار از غم و اندوه به نزد خدمتکارش "بوکافیکو" در کلبه جنگلی
بازگشت.

شاهزاده جوان بسیار خشمگین بود که چرا گوزن جنگلی در مقابل مهربانی وی اینچنین
ناسپاس بوده است.



شاهزاده با فرارسیدن طلوعه صبح روز بعد از خواب برخاست و دوباره تصمیم گرفت که به تعقیب گوزن سفید جنگلی پردازد.

پرنسس نیز صبح زود به شکل گوزن جنگلی در آمد. او بسیار تلاش می کرد که از مسیر شکارچی جوان دور بماند لذا مسیرهای کاملاً جدیدی را در جنگل انبوه برای عبور و مرور خویش برگزید اما چون وسعت جنگل انبوه بسیار وسیع نبود، سرانجام او در مسیر دید شکارچی جوان قرار گرفت لذا اجباراً به جست و خیز در میان بوته های جنگلی پرداخت تا بدین طریق از دست شکارچی جوان و سمج بگریزد اما در یک لحظه نتوانست تعادل خویش را ضمن جهیدن از روی موانع طبیعی داخل جنگل به خوبی حفظ نماید و در نتیجه در میان بوته های وحشی متراکم بر زمین افتاد.

شکارچی جوان که منتظر چنین فرصتی بود، بلافاصله با کمان نشانه گرفت و تیری به سمت گوزن سفید انداخت و تیر با شدت به پای جلویی گوزن برخورد کرد.

گوزن بیچاره درد بسیار شدیدی را بر پای باریک و ظریفش احساس می کرد لذا چاره ای بجز افتادن بر روی علف های نرم کف جنگل نیافت.

زمانی که شاهزاده به نزدیک گوزن زیبا رسید، از خشونت و بیرحمی خویش نادم و پشیمان گردید. او مُشتی از علف های نرم و تازه جنگلی را از زمین بیرون کشید و با آنها زخم بدن گوزن را پانسمان کرد آنگاه با شاخه های نرم درختان و خزه های جنگلی بستری نرم و راحت برای گوزن سفید مجروح فراهم نمود. او سپس درحالیکه سر گوزن را بر روی زانوهای خویش قرار داده بود، در اثر ناراحتی روحی زیاد شروع به گریستن کرد.

شاهزاده جوان گوزن مجروح را مخاطب قرار داد و گفت:

گوزن زیبا و دوست داشتنی، من چرا اینگونه با خشونت و بیرحمی شما را مجروح ساخته
ام؟

شما واقعاً حق دارید که از من متنفر باشید درحالیکه من آرزو دارم که مرا دوست بدانید.
شاهزاده تمام طول آن روز را به مراقبت از گوزن زخمی پرداخت و سعی نمود تا با حرف
هایش موجب تسلی خاطر و کاهش درد و رنج وی گردد.



عاقبت شبانگاه نزدیک شد بنابراین شاهزاده نوار باریکی را که با پاره کردن یکی از لباس هایش درست کرده بود، بر گردن گوزن زخمی گره زد سپس او را با ملایمت به سمت کلبه جنگلی هدایت کرد.

گوزن زخمی که فرا رسیدن تاریکی شب و زمان تغییر شکل را نزدیک می دید، مدام تقللاً می کرد تا از دست شاهزاده بگریزد و سریعاً به کلبه جنگلی نزد ندیمه اش باز گردد و این موضوع باعث گندی حرکت آن دو شده بود.



این زمان ندیمه "میخک" که دلش شور می زد، در جستجوی بانوی خویش به سمت جنگل انبوه روانه شد ولیکن ناگهان با گش و قوس های بین گوزن مجروح و شکارچی جوان مواجه گردید و متوجه شد که گوزن سفید به اسارت شکارچی جوان در آمده است.



ندیمه "میخک" با دیدن این وضعیت آنچنان به مرد جوان حمله ور گردید، که شاهزاده را مات و مبهوت برجا گذاشت.

شاهزاده به ندیمه "میخک" گفت:

بانوی گرامی، من چه هیزم تری به شما فروخته ام، که اینگونه به من حمله کرده اید؟ شما باید بدانید که این کار شما نوعی راهزنی محسوب می شود زیرا این گوزن سفید به من تعلق دارد.

ندیمه "میخک" به تندى پاسخ داد:

نه خیر، آقای عزیز. این گوزن خانگی به من تعلق دارد. اگر شما کمترین آزادمنشی را در خودتان سراغ دارید، بروید و از آن پیرزن بپرسید تا حقیقت را به شما بگوید.

ندیمه آنگاه به طرف گوزن سفید برگشت و گفت:

ای حیوان زیبای من، بیائید تا شما را در آغوش بگیرم.

این زمان گوزن سفید به طرف ندیمه "میخک" رفت و سرش را در آغوش وی قرار داد.

ندیمه برای اثبات بهتر ادعای خویش چنین ادامه داد:

گوزن من، گونه راست مرا ببوسید.

گوزن سفید بلافاصله گونه راست ندیمه را بوسید.

ندیمه همچنان ادامه داد:

گوزن من، قلب بیتاب مرا لمس کنید.

گوزن سفید نوک پای جلوئی خویش را به آرامی بر سینه ندیمه گذاشت.

شاهزاده نگاهی به رفتارهای گوزن سفید و ندیمه انداخت سپس با نارضایتی گفت: باشد، من اجازه می دهم که این گوزن به شما تعلق داشته باشد. بنابراین هر چه زودتر آن را بردارید و با خودتان از اینجا ببرید.

ندیمه دهنه گوزن سفید را گرفت و او را به دنبال خودش برد درحالیکه شاهزاده تا فاصله ای هنوز به تعقیب آنها می پرداخت.

شاهزاده پس از طی مسافتی در کمال شگفتی متوجه شد که آن دو وارد کلبه جنگلی شدند لذا از پیرزن پرسید که آیا این دوشیزه خدمتکار را می شناسید؟

پیرزن پاسخ داد:

من او را به خوبی نمی شناسم بلکه فقط می دانم که آن دو به تنهایی در اینجا زندگی می کنند و دخترک خدمتکار به خوبی از آن گوزن مراقبت می نماید.

این زمان "بوکافیکو" به آنجا آمد. او که چشمانی تیزبین همچون شاهین داشت، خودش را به نزدیک اربابش رساند. او آنگاه بطور اتفاقی نگاهش بر ندیمه "میخک" افتاد و سریعاً وی را شناخت بنابراین با حیرت به اربابش گفت:

شاهزاده گرامی، من اینجا با وقایع و حوادث بسیار اسرار آمیزی مواجه شده ام زیرا به نظرم می آید که من این بانوی جوان را قبلاً در خدمت پرنسس "دزیره" دیده ام.

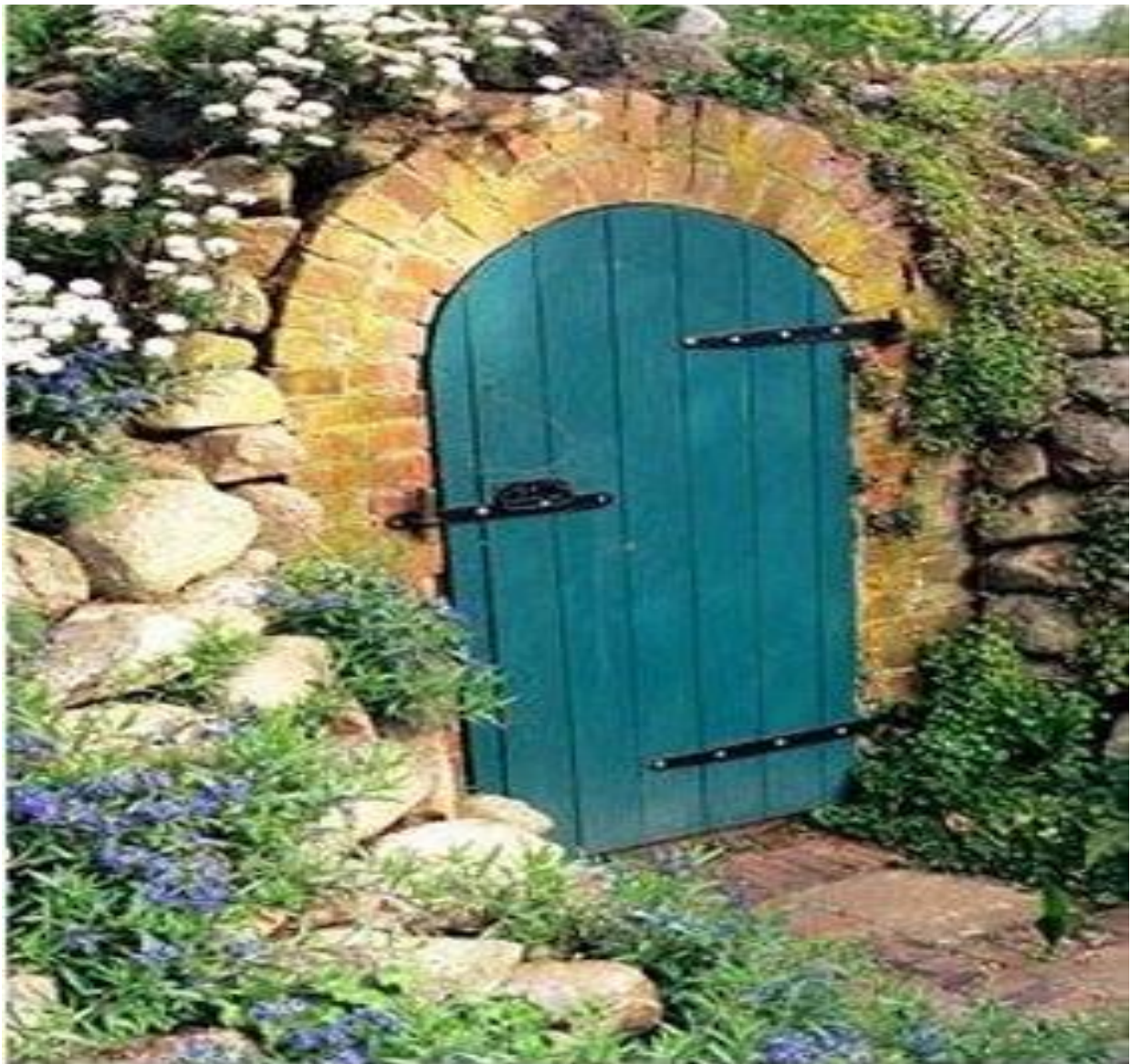
شاهزاده با ناراحتی گفت:

شما نباید مرا شاهزاده صدا بزنید. شما بهتر است مرا صاحب غم و اندوه بنامید.

"بوکافیکو" که شدیداً به این موضوع کنجکاو شده بود، پشت سر هم از ندیمه پرسش می کرد و سرانجام دریافت که ندیمه همراه با گوزن جنگلی در اتاق مجاور آنها اطراق نموده اند.

"بوکافیکو" با خودش گفت:

من مایلیم که باز هم آنها را ملاقات نمایم زیرا فقط یک دیوار بسیار نازک بین دو اتاق وجود دارد بطوریکه به آسانی می توانم روزنه ای در آن ایجاد نمایم و آن طرف دیوار را ببینم.



"بوکافیکو" پس از آنکه همراه با شاهزاده به اتاقشان بازگشتند، شروع به ایجاد حفره ای در دیوار بین دو اتاق مجاور نمود و بدین ترتیب بزودی با منظره ای عجیب روبرو گردید. او مشاهده می کرد که زیباترین پرنسس دنیا در آنجا نشسته است و جامه ای بلند و زربفت به رنگ نقره ای بر تن دارد. موهای حلقه حلقه بلندش بر شانه هایش افشاند شده اند و چشمان درخشانش مملو از اشک می باشند.

ندیمه "میخک" در مقابل پرنسس زیبا زانو زده و در حال پانسمان زخم روی بازوی بلورین وی بود درحالیکه هنوز قطرات خون به آرامی از زخم آن جریان داشت.

پرنسس آهی کشید و گفت:

ندیمه خوبم، این زخم اصلاً مهم نیست. نباید تا این حد ملاحظه مرا بنمائید. بنظرم بهتر است بگذارید تا به درد خودم همیرم زیرا شما نمی دانید که گوزن بودن در تمامی طول روز برای من تا چه حد دشوار می باشد.

براستی آیا نامزد برازنده مرا دیدید؟

آیا احساس کردید که او تا چه حد دلسوز و مهربان است؟

البته اینک امکان آن وجود ندارد، تا با او به گفتگو بنشینم و او را از سرنوشت مصیبت باری که مرا از او جدا ساخته است، مطلع گردانم.

"بوکافیکو" وقتی که تمام این حرف ها را شنید، به هیچوجه نمی توانست شگفت زدگی و خوشحالی خودش را از شاهزاده جوان پنهان نماید لذا فوراً به نزد اربابش که این زمان با افسردگی در کنار پنجره اتاق ایستاده بود، رفت و گفت:

سرورم، لطفاً بیائید و از این سوراخ نظری به آنسو بیندازید آنگاه صاحب اصلی آن تصویری را که از پرنسس دلربا و افسونگر برایتان آورده بوم، خواهید دید.

شاهزاده با بی رغبتی به کنار دیوار آمد و نگاهی از میان سوراخ به آنسوی دیوار انداخت و بلافاصله پرنسس محبوبش را شناخت. او نزدیک بود از شدت خوشحالی بدرود حیات بگوید. شاهزاده نمی توانست بسادگی باور کند که فریب افسون برخی بدخواهان را خورده است لذا از اتاق خارج شد و ضربه ای به درب اتاق مجاور زد.

ندیمه "میخک" درب اتاق را بر روی شاهزاده گشود و او فوراً وارد اتاق گردید و بلافاصله خودش را بر پاهای پرنسس "دزیره" انداخت.

اینک معرکه ای در آنجا برپا شده بود. آنها به تعریف اتفاقاتی که افتاده بود و از توهم بدعهدی پدر پرنسس "دزیره" با یکدیگر گفتگو کردند و با همدیگر از این فراق اشک ریختند. آنها سرانجام در آغوش همدیگر جا گرفتند آنچنانکه انگار سال ها با یکدیگر آشنائی داشته اند.

این زمان "بوکافیکو" و ندیمه "میخک" از اتاق خارج شدند، تا دو دل داده بتوانند صمیمانه و بدون خجالت با یکدیگر به گفتگو و راز و نیاز بپردازند.

شب کم کم به پایان رسید و آنها منتظر طلوع خورشید صبحگاهی ماندند زیرا می خواستند بدانند که آیا پرنسس زیبا مجدداً به شکل گوزن جنگلی در می آید؟

خورشید طلوع کرد و اندک اندک از افق شرق فاصله گرفت و به اوج آسمان نزدیک و نزدیک تر شد اما پرنسس و شاهزاده همچنان در کنار همدیگر نشسته بودند و به گفتگو می پرداختند و هنوز هیچ اتفاقی برای آنها نیفتاده بود.

در این موقع ضربه ای به درب اتاق خورد و پیرزن کوچک اندام که در تمامی این مدت میزبانی مهربان برای آنان بود، وارد اتاق شد و به آنان گفت:

فرزندان من، دوران افسون شما پایان یافته است. اینک برخیزید و به قصر بروید و در کنار همدیگر خوشبخت باشید.

در این موقع ناگهان پیرزن جنگلی ناپدید گردید و بجای وی ساحره "لاله" پدیدار شد. به هر حال عروس و داماد جوان سریعاً به پایتخت بازگشتند و طی مراسمی با شکوه با یکدیگر ازدواج نمودند.

پرنسس "دزیره" پس از آنکه از زندانی بودن ندیمه "رُزا" و مادرش ندیمه ملکه آگاهی یافت، از پدر شوهر پادشاهش درخواست آزادی و تبعید آنها را از کشورشان نمود، تا از این طریق زندگی را به آنها بازگرداند و جبران محبت هائی که پیش از آن برای مدت طولانی در حق وی و مادرش ملکه انجام داده بودند، بنماید.

در هر صورت ندیمه "میخک" باوفا بر خلاف خواهر و مادر خیانتکارش همچنان در دربار سلطنتی باقی ماند و به خدمت به بانوی پرنسس "دزیره" ادامه داد.

ندیمه "میخک" پس از مدت کوتاهی با پیشنهاد و حمایت های شاهزاده و پرنسس به همسری "بوکافیکو"ی مهربان در آمد، تا هر دو همچنان بتوانند در کنار همدیگر به عروس و داماد جوان خدمت نمایند.

عروس و داماد جوان با سلامتی و سربلندی به زندگی مشترک خودشان پرداختند و شادی ها و غم هایشان را با یکدیگر به اشتراک گذاشتند.

شاهزاده جنگاور و پرنسس "دزیره" پس از چندین سال و بعد از فوت پادشاه پیر توسط شورای سلطنت به عنوان پادشاه و ملکه کشور انتخاب شدند. دو دلداره توانستند با خدماتی که به کشور و مردمان خویش انجام دادند، همواره در اذهان باقی بمانند و مردم نیز یاد و خاطره خوب آنها را تا امروز در داستان ها و آوازه‌هایشان زنده نگه داشته اند و آنها را همواره برای فرزندان و نوه های خویش بازگو می کنند.